

زهد و حقیقت



وزارت اطلاعات و کلتور

کیتہ انسجام امور زن

بیہقی کتاب چرولوموسسہ

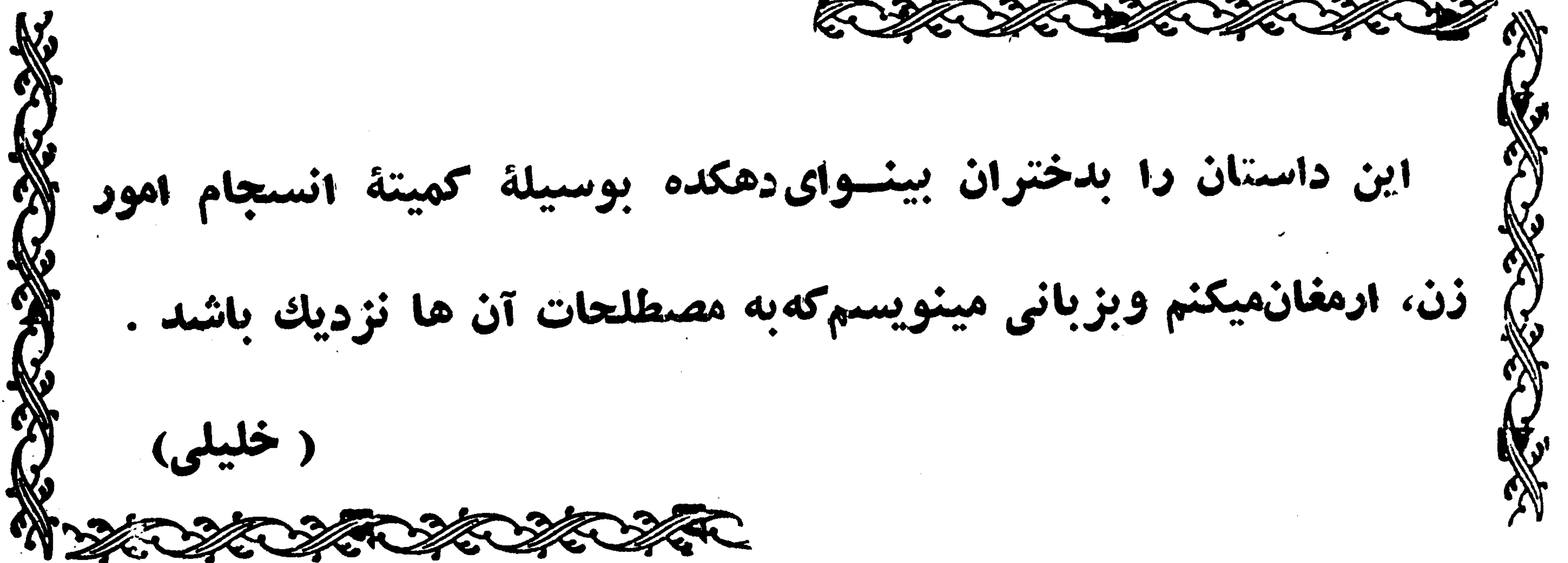
نوشتہ :

استاد خلیل اللہ خلیلی



این داستان را بدختران بینوای دهکده بوسیله کمیته انسجام امور
زن، ارمغان میکنم و بزبانی مینویسم که به مصطلحات آن ها نزدیک باشد .

(خلیلی)



زهر د خونین

با بای میرگن سهر افگن کوه پیمای صحرا نورد دریا گذار شکاری ما
ناش پردل بود.

چشمهای تنگ و عمیقش به کبودی گلهای کاسنی و ریش انبوه کوتاهش
بزرگی سیخک می نمود.

بشمار خودش شصت و هشت گندم درورا گذرا نیده و گردش
آفتابرا شصت و هشت بار از یک تیغه کوه اشکان به تیغه دیگر آن
دیده بود.

قاستش کوتاه استخوانش درشت - کاسه چشمش تنگ و ابروانش
تنگ بود.

پیشانیش از دور به نظرمی آمد، هر که دستش را بدست میگرفت
در نخستین تماس از درشتی پوست به فعالیت شماروزی اش پی میبرد
و از فشار انگشتانش به نیروی جسمانش ملتفت میشد.

از آغاز عقرب تا انجام حوت، فصل نیرومندی و نشاطش بود. چله
های خورد و کلان را تا شصت و شکست از تموز و بهار بیشتر میخواست

گویا در سراسر این پنجمه از عمرش بشمار سی آمد با خشونت و خشم طبیعت بیشتر انس داشت .

سرمای زنده و استخوان سوز، بادهای خشمگین و طوفانی، ابرهای آبتن بحرانی، یخ بندان دریا - برگریز درختان - برف کوچ و باد کویه بادام برف امانته، در نشاط و نیروی وی سی افزود .
در اوایل عقرب کمان کهنش را از سیخ فرود سی آورد، توشه انش را به کمر سی بست، انباش را در شانه سی افکند، دار و دانش را پراز بارود سینمود، گل کمر بندش را که نقش غزال بلند شاخ بر آن کنده شده بود صیقل میزد .

نقش های نیمه ریخته صدفی را در قنداق کمان (تفنگ) روشن می کرد و از دیدن آن لذت می برد .
پیش قبض جوهر دارش را طرف راست کمر بند سی خلا نید، به آئینی که دسته درشت استخوانیش به نیمه بطن میرسید و نوک سفلا ی گژدم آسایش بران چپ تماس می نمود .

آنگاه برزوی سیاهش را سپوشید، چموس های نرم ساقدار شکر ی گونه اش را بپا می کرد، چکمن بر کی آستین بلندش را بشانه سی افکند، کلاه نم دین بارانیش را بر سر و دستار کوچکش را بدست می گرفت، دست و مغرور از خانه بدر سی آمد و دیگر کشور خلوت و خاموش آشوکارا قلمرو بلا منازع خود میدانست .

زیرا ساکنان روستا در این فصل از آغیل باز سی گشتند . شبانان رسته های گوسفند و گله های گاو را به ده سی آوردند . گندم و جواری آرد - گوسپندها قاق - شیرها قروت - توتها تلخان، هیزمها چیده و وزغالها انباشته سی بود .

زنان به چرخه - جوانان برفع خستگی و پیران به عبادت سی پرداختند .

با به پردل به کوه سی رفت، سنقاله ها را می دید و خزهای شکا ریش

را باز دید سی نمود .

در گردنه رفیع (تاقین پران) با سما نخا نه می رفت و سمج سنگی طبیعی خود را معاینه میکرد .

بر آئین هر سال، مقداری زغال با کنده های خشک بادام کوهی و بلوط در آن ذخیره می نمود و روی آنرا با برگهای خشک خنجرک و شاخه پلک می پوشید .

کوزه آبش را در قسمت اندرون غار جاسی داد که از گزند سرما محفوظ باشد . پلته و تیل چراغ سنگی دود زده اش را که از قرن هادر آنجا بود درست می کرد .

چند قطعه سنگ چقمق، چند پارچه کرباس، مقداری گرسیاه و غوره چای چند پارچه نمک و یک چایجوش چودنی را، در گوشه ای جا بجا می نمود .

فردای آنروز، تکه پوست آهوی مار خور خود را می برد و در دهانه سمج سنگی می گسترده و جعفری پوست گوسپندش را نیز در گوشه ای می گذاشت . دیگر وقت آن شده بود که کمانش را بیاز ماید : دو شاخه را بزمین استوار و میل تفنگش را بران راست میکرد و قنداق کج آنرا بشانه راست می نهاد . پاهارا داخل سمج دراز می کرد، اندک بارود از دارو دانی به (رنجرک) می ریخت . از رنجک به کلنگ می رسانید .

کلنگ را با شصت به سختی بند میکرد . چشم چپش را بسته و چشم راست

از (جری) به (جوك) و از جوك به هدف متوجه می شد، با انگشت شهادت ما شرا به قوت می فشرد و همینکه کلنگ و سنگ چقمق به رنجک اصابت می کرد، پس از چند ثانیه انتظار و یک آواز خفیف فیش فیش، صدای تفنگ بلند می شد و سنگی را که با به پردل از پنجاه قدمی سمج هدف قرار داده بود، پاره پاره میکرد . فضای اتاق از دود و بوی بارود پرسی شد و فریاد شادی با به پی در پی آنرا بدرقه می کرد .

گویا شکار افکن آزموده باین مراسم اعلان میداشت که امسال نیز سراسر این دره و کوه در فرمان اوست .

همچنین مطمئن می شد که کمانش سلامت و چشمش درست کار میکند و در انتخاب بارود فریب نخورده.

با به پردل که کمانش را با این استخوان از مواد پارینه تهی کرده بود با پارچه کوچک روغن آلود کرباس سیخ آهنی داخل میل را بضربت های متوالی پاک می کرد، آنگاه سر دارودانی که بقدر یک کدوی کوچک از چرم سخت ساخته شده بود و گردنی کج به درازی چار انگشت داشت به کف دستش خم می کرد و بقدر دو مثقال بارود بردست راست خود می ریخت و آنرا در میل تفنگ خالی می کرد. و پیوسته آن، دوسه پارچه کوچک کرباس را به شدت بمیل فرو میبرد و دو پارچه سرب (قلمه) را که هر یک به حجم انگشت کوچک به درازی دو بند انگشت سیانی بود، در کرباس پیچیده به میل تفنگ داخل مینمود و تا قسمت آخرین که بر کلنگ و ماشه پیوسته بود، سیرساند و دوسه پارچه کرباس را با سیخ مکرر بر آن می کوفت با این ترتیب گویا عمل پر شدن کمان پایان می رسید.

با به پردل همچنان که به شکوه کوه و زیبایی دره و خروش دریا الفت داشت، به حیوانات بی آزار نیز سخت سهربان بود. سعی میکرد همیشه با جانوران درنده پنجه نرم کند. هرگاه پلنگی را می کشت و گرگی را از پادری آورد و رو باهی را صید میکرد گویا وظیفه بشری خود را در برابر خانواده بزرگ حیوانات انجام می داد و از انجام این وظیفه مقدس حظها می برد.

همیشه بر کشته آهوان سیگریست - بر نعش گوسپندی که گرگ آنرا دریده بود، دریغ میخورد - بر کبگی که شاهین سینه گرش را شگافته بود، ندبه می کرد.

هرچالانه شاهین و عقاب را می دید ویران میکرد.

شبها کمین میکرد تا پلنگی را شکار و گرگی را صید نماید، وای در باشندگان ده، با قصابان دشمن بود و از دیدن قناره قصابی تکان میخورد.

در روز های عید گو سپند کشان به ندرت با به پر دل را در ده می دیدند .

کوه پرور شگاه روح ، نواز شگردل ، جای سناجات و کوی خرابات او بود .

به هر گیاه الفت و بهر درختش محبت داشت . از نظاره الوان بدیع و فطرت در الواح سحرآ میز سنگها حظ میبرد .

ساعت ها بر آن خیره میشد . بدور لاله و بنفشه و نرگس طواف میکرد گل سنگ را سعی بوسید . سعی میکرد بجایی قدم گذارد که سبزه و گل را پامال نکند . هر جا گلی می دید که از سینه کوه سربر آورده ، دور آنرا احاطه میکرد .

هر آوازی که از دل دره و سینه صحرا بر میخاست ، تارهای دل او را به نوادری آورد ، گویا از ساز کوه سوز جا ترا می شنید .

از شنیدن آواز سستانه باد بجزد به می افتاد ، به صدای بلبل سنگ شکن و خنده کبک چنان گوش میداد که گویی زبان آنرا می داند .

همه چیزوی از دستگاه بزرگ طبیعت سهیا بود ، شمار روز و ماه را از تقویم کوه و ستارگان باز می جست .

حساب وی هیچگاه بخطا نبود . بحساب وی تیر ماه و قتی داخل میشد که آفتاب از قله شامیانه سرزند و بهار و قتی میباشد که خورشید به خواجه بلند متمایل گردد .

شمار زمستان را از آمدن مرغان مهاجر می گرفت .

آمدن (چل چر که) گذشتن چله کلان را اعلان میکرد . رسیدن هجده گانه ، علامه ورود هجدهم برج دلو بود .

آمدن (لکملک) و (قتان) (اقارو چیلان) از شروع حوت روایت میکرد .

عبور (کران) (کلنگ) توام با بیستم حوت بود .

(پتول) کبوتر صحرائی ختم فصل شکار را اعلان میداشت .

با به پر دل ساعات شب را با گردش ستارگان عیار می گرفت .

کاروان کش - ترازو - سه پایه - هفت خواهران - پروین - ستاره شام - اختر
با مداد، هر یک به حساب وی علامتی برای تعیین وقت بود .
طلوع فجر کاذب و صبح صادق را در شب های ابر، از ناله مرغ
سحر میدانست .

وی هر وقت بیمار می شد خود را با گیاه های کوهی علاج میکرد .
چکه دانه - المتی - گوش خرنک - چل پوست - ترخ - بند دانه - زرنک - کاکتی
چکری - رواتر - ارم توتیا - میه تره - اثر دم پته - ترانگبین - کاسنی - شاه تره
گل با بونه - بوی مادران - میاه سبزی و پیاز کوهی ... برای هر گل و گیاهی
ناسی داشت و خاصیتی قایل بود .

گاهی با شعاع آفتاب و خوردن اماچ و گاهی با نشستن در آبهای
سرد به علاج میپرداخت .

اگر (گیزک) محرقه میشد، در پوست گرم و خون آلود بز و گو سینه
می در آمد و بیست و چهار ساعت قسمت داخلی آنرا از گردن تا پا ،
به پوست عریان بدن خود می چسپانید و بوسیله این ریاضت شدید، تندرست
میشد .

همیشه در (کمر کیسه) وی مقداری پنبه می بود . وی می گفت
هنگامیکه آهوی مشک سر نشاط می آید، ساعت ها بر فراز سنگی می ایستد
و مایع زرد رنگی از نافه وی قطره قطره بروی سنگ می ریزد . چون با
دیگروسیلته نمیتوانیم از آن مستفید شویم ، با پنبه این مایع معطر را
می برداریم . این مایع مشک خاص است .

همچنان که کوه، ارگون و قرابادین وی بود، کتاب تاریخ وی نیز
شمرده می شد .

چنان داستان های شیرین و دلچسپی از آن کتاب بزرگ و اسرار
آمیز روایت میکرد که مردم را به شنیدن آن دل از دست می شد .
هنگامی که بگفتن داستان های خود آغاز میکرد، اگر موضوع به شادی
منتهی می شد اول در لبان خودش تبسم ملیح هویدا میگردد و داستان

های غم انگیز را با کشیدن چند آه متوالی و چند لمحه سکوت آغاز مینمود .

با به پردل حافظه غریب داشت، چنانکه دندان ریزو سپیدش بجا و چشمانش فروغ و بینایی را از دست نداده بود، قوای عضلانی اش نیز بحالت جوانی بود .

داستانهای وی از حوالی ده، تیغه های کوهسار، اعماق دره و لبدریا تجاوز نمی کرد .

گویا از اوراق بیشمار لیل و نهار گفتمنی های خود را از یک صفحه انتخاب کرده بود .

عادت داشت هر حادثه را که روایت میکرد، سجل آنرا با اشاره دست نشان میداد .

از حکایت مرز و شت حیوانات بیشتر لذت میبرد، تا ماجرای فرزندان آدمی . غالباً داستانهای خود را از حیوانات آغاز میکرد، مثلاً میگفت :

از اعصار قدیم حکایت میکنند که در آن گرداب هولناک گا و آبی زندگی داشت . مردم آن زمان شبها می دیدند که آن گا و مقدس برای چرخیدن از آب می برآمد .

گوهر شب چراغ را از دهانش بدر می آورد و در پای آن درخت بلوط می نهاد و خود به چرخیدن مجبور میشد و روشنایی بنفش گوهر شب چراغ به گونه ستاره شام از دور پدیدار میگردد . هر که به آن به قصد دزدی نگاه میکرد، گوهر بینایی را از دست میداد و هر که به احترام مینگریست، مدت العمر به درد چشم مبتلا نمی شد .

چون گا و دریایی از چرخیدن فارغ میشد، گوهرش را بدهان گذاشته به آب فرو می شد و تا شب دیگر به نظر نمی آمد .

و می گفت: شعور خا ر پشت با این هیكل در شت در خور ستایش است و من بارها دیده ام ماده خار پشت تا پای تاك می آمد، خوشه انگور را

بز سین دانه دانه میگرد و آنگاه آهسته بر آن دانه ها می خسپید . دانه های هر انگوری بر خاری می چسپید هر انگور سیاه و سپید و خورد و کلان بتاجی و مرصع تبدیل میشود ، سپس به آشیانش می رفت و آرام می نشست ، فرزندانش یگان یگان آن دانه ها را از خار جدا می کردند و می خوردند .

وی می گفت به (سهر گیاه) که گیاه عشق و شهوت است ، تنها سنگ پشت است که معرفت دارد . وی می گفت : سنگ پشت همیشه از ماده اش نفرت می کند ، اما همینکه بهار فرا برسد و مهر گیاه با خنده اولین برق از سینۀ خاک سر برمی کشد ، ماده سنگ پشت پنهان پنهان که دیگر جانوران آگاه نشوند ، آن جانداروی جوانی را برده ان میگذارد .

سنگ پشت نر به بوی آن گیاه جان بخش ، یکبار ه عاشق و دیوانه می شود ، سرش را برپاهای درشت وی میمالد تا کام گیرد .

با به پردل روایت را از رویت جدا می نمود ، شنیدگی های خود را تفریق میگرد . میگفت (سایه مهره) نیز از همین کهسار بدست میاید مهره ایست کبود درخشان لرزنده و گریزپا - هر که آنرا بیابد به هفت پارچه کبود پیچدورنه آن مهره می گریزد و خود را پنهان میکند . خاصیت سایه مهره آنست که اگر دشمنی زخمی گردد یا شیرین چه ای در اندام وی پدید آید ، همینکه این مهره را از فراز جراحت عبور دهند ، زخم گشوده و خون متما دیا جاری میگردد و دیگر در مان نمی پذیرد .

میگفت اگر دشمنی مجروح می شد ، جنگجویان قدیم آنرا در هفت پوش کبود پیچیده و به رشته دراز می بستند و بر بام خانه وی می افکندند و پس از چند لحظه رشته را باز می کشیدند ، خون جاری میشد و آنگاه دشمن جان سلامت نمی برد . کسی از این بلامان میافت که خود بسایه مهره می داشت و یا آبی را می نوشید که مهره را در آن شسته بودند . پابه پردل از بار سخت نفرت داشت . در شدت گرما در کمرهای

سخت و بی‌آب به جستجوی آن می پرداخت انواع مارها را می شناخت و غالباً آنها را با سنگ سی کشت، مگر مار رهگیر کپچه که آنرا با تفنگ از پا می افگند.

شگفت این بود که بجای سرب در تفنگش مشتی آب می افگند و چنان بسرعت تفنگ را آتش میداد که آب بارود را فاسد نمیکرد و همینکه قطرات آب در پیکر مار اصابت مینمود قطعه قطعه متلاشی میشد. علاقه فراوان به زهر مهره داشت.

وسی گفت: زهر مهره را استخوانی سفید مدور و پیچ خورده است که در تالاق کپچه نر میباشند اگر آنرا بدست آرند و به عضو مار گزیده بنهند خود به خود بجای نیش مار می چسبند و زهر را می چوشد و مار گزیده شفا میابد، اما باید همیشه آنرا در جعبه آهنین میان براده شندر نگهدارند و همینکه از عضو مار گزیده بردارند به شیر افگندند تا زهری را که چوشیده در شیر بیفگند.

و در جعبه کوچک در کمر با به پردل همیشه از این مهره دو دانه موجود بود.

با به پردل خرس را جانوری بس نادان و ابله میدانست اولین دلیلش این بود که خرس کور کورانه از انسان تقلید میکند.

حکایت میکرد که از این سمیچ هشتاد سال پیش میرگن بزرگی بشکار میپرداخت.

شبی آتش افروخته از شدت سرما و برف در قسمت نهائی سمیچ به کشیدن چلم مشغول بود.

ناگهان خرس حریص و گرسنه بیوی طعمه در مدخل سمیچ قدم نمود درشت - قوی هیکل و هول انگیز و خطرناک بود.

کمان چقمقی بر سر دو شاخه آماده بود اما شکاری کهن، دید اگر دست بسوی تفنگ دراز کند خرس بوی حمله خواهد کرد بر جای خشک

شد و نی در از چلم را آهسته آهسته دم داده دود آنرا به هوا می پراگند .
 خرس بیچاره نیز به تقلید آدمی دها نش را به میل تفنگ گذاشت و
 به نفس کشیدن پرداخت . شکاری موقع را غنیمت شمرده آهسته آهسته
 و پنهان انگشتش را بماشهرسانید فریاد تفنگ همان بود و متلاشی گردیدن
 مغز خرس همان .

با به پردل این افسانه را استهزا کنان و خندان ذکر میکرد و
 آنگاه به افتخار میگفت :

وی به کشتن چهل آهوی بیگناه و یک خرس نادان عنوان میرکن را داشت
 اما سن در حقیقت میرکن این کهسارم که بیست و دو پلنگ - شصت گرگ
 دو خرس و چندین روباه و عقاب و شاهین کشته ام .

بایه پردل حافظه اش از این روایات تلخ و شیرین جد و هزل سرشار
 بود وی از گفتن و مردم از شنیدنش محظوظ میشدند .

روزها در آفتاب رو به سمج می نشست و جوانان ده دورش حلقه
 میزدند و بحدیث دلکش او گوش میدادند و اگر گاهی آن ترجمات طبیعت
 خاموش میبود پرسشها میکردند و لابه ها مینمودند تا سر حرف آید .
 روزی از روزهای آفتابی که صوات سرما آر سیده و بادها فرو نشسته بود
 بر گهای خنجک و بلوط از لحاف برف اندک اندک عرض اندام مینمود جای جای
 از یخ ها آب میشد و آواز ریختن قطرات آب شنیده میشد .

با به پردل در پای سنگ سپید در گردنه (تا قین پران) بروی تکه پوست
 خود لم داده سخت بر سر حال بود گاهی نیز دست به انبان به خوردنی
 تلخان و گندم بریان میپرداخت سه جوان دور او نشسته بودند و بآئین
 مستمر با به را بر سر حرف آوردند .

آهسته آهسته سخن را بحصار ویران و به داستان قبری که مردم از
 آن نفرت دارند متوجه گردانید . وی مانند ایام گذشته از گفتن آن داستان
 خود داری کرد . جوانان کنجکا و بی قراری ها نمودند و حیلها
 انگیزختند و خواهشها نمودند .

با به گفت دریغ برخنده شیرین این خورشید در خیشان به چنین حدیث
تلخ لب گشایم .

خداوند گار آن حصارا کنون در دل خاک خفته است و مدتیست
حسابش را کرمان گور پاک کرده اند .

آنجا بر فراز آن پشته مشاهده کنید از دیوارهای بلند حصاروی چیزی
برجا نمانده مردم کلوخ کلوخ آنرا بمزبله‌ها صرف کرده اند .

از آن رسته‌های بیشمار گوسپند از آن گاوهای شیری از آن اسپان
نشانی پیدا نیست .

از آن تفنگها (رفل، دبل، جزایل) دو بست و سه بست دودی بر
نمی‌خیزد که میداند قبضه شمشیرهای متعدد وی در دست کدام
دشمن است .

انگور باغهای بی حسابش را که آفتابی میکند قالین‌های بی‌شمار
فرش خانه کیست .

طوبار سود و سرمایه او را روزگار به که سپرده آن مشعل‌های
روشن را بر حصار او گذشتگان می‌دیدند و اینک راست بایستید تا آن
گور را با شما مشاهده کنیم .

آنچه را از ما نه فراموش نموده بهتر است شما نیز بخاطر نیارید .

از گذشتگان بگذرید که روزگار خود از آنها فرو گذاشت نموده .

اما آن سه جوان دست بردارنش آویختند و چندان اصرار نمودند
که وی بر سرگفتار آمد . او نگاهی سوی آسمان نمود و آنگاه آه
سوزناک برآورد و پس از لمحه سکوت چنین گفت :

در خورد سالی از سال خوردگان خرده بین شنیده شده که چون
خواجه مصطفی‌چهره در پرده خاک نهفت از وی دختری ماند و باغ
انگوری که چنار فیاض و کهنسال آن در کنار دریا هنوز بر
گذرندگان روزانه سایه می‌افکند و شب‌آشیان پرندگان بی‌پنا هست .

خواجه مردی پارسا - خیراندیش و نیک‌خواه بود .

آفتابی و سایگی و دیگر میوه و محصول آن باغ از نفقه وی و یگانه دختر محبوبش (زمرد) افزونی میکرد. چار گوسپند، دو گاو شیری، چند مرغ، یک سگ پاسبان همیشه در سرا داشت.

پا افتادگان را دست میگرفت، بیماران را تیمار میکرد، یتیمان را میپرورد، به غم و شادی مردم می رسید، مردم او را دوست داشتند، او نیز همه ده نشینان را خانواده خود بشمار می آورد.

یگانه مایه امیدواری وی زمرد زیبا بود. از جان گراسی ترش میداشت اگر خاری به پایش می خلید چند آن رنج میبرد که گوئی کوهی در چشمش فرو رفته، اگر چینی در جبینش می دید جهان روشن در نگاهش تیره و تار می شد.

زندگانی و هر چه در زندگانی داشت وقف شادی و آسایش زمرد بود گل و گلبن، سایه انبوه، آب گوارا، توت های شیرین، انگور های لطیف، دوغ سرد و نان گرم، همه در اختیار آن نوبها ربوستان امید بود.

سالی دوبار پیاده به شهر میرفت و آنچه در کیسه داشت صرف انجام تمنیات زمرد میکرد.

همیشه دختران بینوای ده را دعوت میداد تا دخترش رنج تنهایی و درد بی مادری را احساس نکند. دختر نیز پدر را پشت و پناه خود تکیه گاه خود، مادر و رفیق خود، خواهر و پرستار خود میدانست تصور میکرد هر چه زیبایی و توانایی در این جهان هست، نصیبه پدر است.

هنوز زمرد بسال دوازدهم زندگی قدم نگذاشته بود که دست توانای مرگ، پدر مهربان را از کنار وی در بود.

روزی که تابوت وی را از سرامیکشیدند، یکباره آن پندارها آن تمناها، آن شادی ها و آن اطمینانها از آشیان خواجه بدر رفتند سرای سرور، خانه ماتم گردید. شام آنروز، خورشید شعاع

زرد و خیره اش را از دیوار خانه خواجه پرنداشته بود . بستر خواجه هنوز گرم بود . زنان ده گرد زمرد حلقه وار - نشسته بودند تا او را تنها نگذارند و در آن شام سیاه و غم انگیز، فی الجمله اسباب تسلی او را فراهم نمایند .

غبار یتیمی بر چهره زمرد نشسته بود . دیوانه وار به هر که نگاه میکرد ، بر سرگ پدر و بیکسی خود می گریست . ناگهان مردی چند با چراغ و سلاح داخل سرآمدند . همه را از سر ابدر نمودند . گفتند حکم چنین است که دختران یتیم و بیگس تا وقتی که بمرحله بلوغ برسند باید در خانه ملک محله باشند و هر چه از کهنه و نو دارند ، بمراقبت ملک گذاشته شود .

زنان فقیر و بینوا در برابر حکم ملک چه میتوانستند ؟ قانون چنین بود ! میدانستند ، چه سرنوشت شومی در انتظار اوست . میدانستند ، زمرد نازپرور در فشار این قانون کارش بکجای می کشد میدانستند ، چراغ حزبه محبوب شان گل شد و دختر نازدانه اش چون گلی که در دم باد صرصر افتد ، برگ برگ پامال خزان گردید . اشک ریزان و داعش کردند .

بابه پردل گفت : در ظرف دو ساعت همه چیز وارونه گردید . در آن شب دیدند پسر ناز جوانمرد ملک براسبی خواجه سوار و زمرد ناله کنان زیر رکابش روان بود . نمیدانست کجا می رود ، چرا از خانه و سرایش برآورده اند ؟ چرا نگذاشتند که در پیرامون بستر پدر محبوبش بخوابد ؟ آن جوان مغرور کیست که بر اسپ پدر او سوار است ؟ او را چرا با قهر و خشونت پیاده میبرند ؟ تقصیر او چیست ؟

کیست که به این سوالات وی جواب دهد ؟ کیست که به تیمار دل شکسته او پردازد ؟ کیست که اشکهای او را پاک کند ؟ هنوز پاس اول شب بود ، ناگهان دروازه بزرگ آن حصار شوم

کشوده شد ، ز مرد خود را بمیان چار دیواری محصور یافت که هر چیز آن در نظرش وحشت ز ا و بیگانه بود .
 مردانی بی حیا و نا مهذب ، زنان سنگدل و بی تربیه و حتی معنی کلمات غیر از آن بود که در سرای پدر خود شنیده بود .
 در سنگین حصار بسته شد . خادمان ملک ، مال خواجه را به ولی نعمت خویش انتقال دادند . گویا یکبار دیگر قانون بدین وسیله در سراسر ده نافذ گردید و عدالت اجرا شد .
 تنها سنگ و فادار خواجه ، تادر حصار باز سرد آمد و پس از بسته شدن در ، دیوانه وار بیباغ خواجه بازگشت و در میان خر سنگ های عظیم آن آشیان گرفت .

* * *

با به پردل گفت :

ماه ها گذشت و ز مرد را کس ندید . دوستان خواجه هر چه کوشیدند ، سراغی از او نیافتند ، زیرا آن حصار ، مرکز قدرت محل اسرار است .

زنان ده بحال وی گریستند ، اما که رایارای آنکه در برابر حکم و عرف و قانون لب بحرف گشاید .

تنها در یکی از روزهای سخت زمستان ، دختری از همبازی های ز مرد ، اورا دیده بود که کوزه گرانی را از دریا به حصار میبرد . جامه اش مندرس و پاهایش برهنه بود . گونه اش زرد و پیکرش نحیف شده بود . مانند میوه خام که بزمین افتد و فاسد گردد .

مانند غنچه ناشگفته که قبل از نسیم سحر گاهی ، برگ گش را پراکنده باشند . . . با به پردل هنگامیکه سخنش بدینجا رسید ، بخود پیچید . اشک در چشمانش حلقه زد ، آنگاه آهسته گفت :

ریش سفید ان میگفتند : تا آخر معلوم نشد که در آن حصار شوم ، در آن مرکز

مفاسد و مظالم، برز سرد مقدس چه آورده بودند که ناگهان بیمار شد و هر روز بزردی رنگ و لاغری بدنش می افزود .
 بابه پردل چند لحظه مکث نمود ، سپس سخن خود را چنین ادامه داد : زمستان گذشت و بهار آمد . روزی ملک بشادی استیلای باغ و سرای خواجه ، با خانواده خویش بزم عشرتی برپا نمود . زیر چنار خواجه را آب زده و فرش نموده بودند . درختان شگوفه بار آورده بود ، نسیم بهاری با ملایمت می وزید . رود خانه به آرامی مسیر خود را میپیمود .

دختر بیمار را نیز در زمره خدمتگاران باغ آوردند . نخستین بار بود که وی از آن حصار شوم قدم به بیرون گذاشته بود .
 همینکه نگاهش بباغ پدرش افتاد ، جهان روشن در نظرش تاریک شد . سنگ و فادار دوان دوان از میان سنگها برآمده پایش غلتید . وی هرگز تصور نمیکرد بار دیگر از هوای آزاد و آفتاب روشن محظوظ گردد و روزی بباید که باز چشمش به زادگاه محبوبش ، باغ و ملک پدرش ، به آشیان شادی و نشاطش و تجلیگاه و جانروانش بیفتد .

یار ای ایستادن داشت ، بر زمین نشست و بر درختی تکیه نمود . گویی هر برگ گل و گیاه ، هر شاخه درخت ، همه ذرات زمین بروی خیر مقدم میگویند و سیخوآهند او را در آغوش گیرند .

وی از آن بوستان خرم یادگار ها داشت . آن یادها یک یک در حافظه اش بیدار شد و چنان شد که گویا خاطره را در همان جایش مجسم می دید .

یادش آمد که در آن شاخ چنار ، پدرش ریسمان می آویخت که وی گاز بخورد ، بروی آن صدفه با دختران ده بازی میکرد ، در لب آن آب روان رویش را می شست و از آن چشمه آب مینوشید از آن کنار دریا سنگریزه های رنگارنگ را می آورد و با دختران همبازی اش جفت و طاق میکرد .

شبهای ماه در زیر آن تا ك به چشم پتکائی سپرد ا خت، سیوه
 میچید در زیر آن سایه سی خفت، در پای آن گلبن زیبا نان میخورد.
 شبهای گرما، سرپر خوابش را بر آن سکوی بلند میگذاشتند و
 قران کریم بر فراز سینه‌ها دند تا از گزند محفوظ باشد. آنجا شبها به
 افسانه شیرین مادر و پدر گوش میداد. یادش آمد آنجا که اکنون
 جو کاشته اند، چمن گل بود و او همیشه آن گلهای بویا را دسته
 می بست و برگلدان سفالین خانه می گذاشت .

در آن گوشه پدرش نماز میخواند و به سلامت وی دعا میکرد
 آنجا از مهمانان شان پذیرایی مینمودند.

در آن گوشه اسپ شان بسته بود، در آن مرغزار گوسفندهای
 شان میچریدند و در آن مرغانچه، مرغان قشنگ او بیضه مینه‌ها دند ،
 آنجا سگ وفادار شان پاسبانی میکرد.

بیادش آمد که چگونه گل سرسید این باغ وی می بود .
 در آنجا با چه آزادی . شادی روزگار زندگانی را بسر میبرد ، چه
 سان تندرست بود و جامه هامیپوشید ، چه پاك و منزه بود .

با خود میگفت : ای کاش او را در آن قلعه شوم نبرند ، آرزو
 میکرد این باغ و سرای همه از آنها باشد ، تنها آزادی وی را بوی
 باز دهند . بگذارند باسگ وفادارش گرسنه و برهنه اما آزاد ، در
 یک گوشه باغ بلکه در میان آن سنگهای خاموش بسر برد ، بگذارند
 یکبار دیگر از آب آن چشمه ها به آزادی بنوشد و باد ختران ده بازی کند .
 جای قدمهای مادر و پدرش را ببوسد و هر گل و گیاه آنرا با اشک
 شستشو دهد .

با خود میگفت اینجا ملک من ، خانه و باغ پدر و مادر من است
 چرا از آن محروم کرده اند ؟ از من به من نزدیک تر کی بود که مرا
 از اختیار خودم جدا کرده و بوی سپردند .

چرا مرا بنام بیکسی و یتیمی بچنگال این دیو سیرتان بیرحم دادند ؟

چرا زاد گاه سرا سلک پدران سرا، این سلک جنایت کار بی ناموس
بتصرف خود در آورد .

با به پردل گفت :

ز مرد در خلال این خاطرات از خود رفت و بی هوش بخاک افتاد .
آنسو بساط عیش و عشرت گسترده و انواع ناز و نعمت آماده بود .
خویشاوندان سلک پیهم آمده و در زیر چنار خواجه به صحبت و سرور
مشغول بودند .

آفتاب به نیمه آسمان رسیده بود و خیره خیره بر آن منظره رقت
انگیز می نگرست .

نا گهان دختر بیچاره دردی احساس نمود و صدای خشنی او را
بخود آورد : سلک زاده مغرور لگدی بر پشتش نواخته و بیدارش نمود
تادست مهما نان را بشوید .

چون سخن با به پردل بدین جا رسید ، زمام اختیار را از دست داد
و چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد . با به سخن را دوام داده گفت :
روزی چند نگذشته بود که دخترک نا کام در حصار شوم و مرگبار

سلک جان سپرد و او را شامگاهی در کنار پدرش بخاک نهادند .
موجودی که از آشنایان ، مرده او را تا خانه گور بدرقه نمود
سگ و فادارش بود ، زیرا مردم ده را از واقعه خبر نداده بودند تا
سپادا آن جسد نحیف را با آن وضع رقت انگیز مشاهده کنند .

چون فردا مردم شنیدند ، دختران بماتموی از بازی دست برداشته ،
مادران به جوانی و ناکامی اش گریستند ، جوانان خشمگین شدند
و پیران بروز سیاه ز مرد زیبا چون مار بخود می پیچیدند ، اما مجال
انتقاد نداشتند .

سلک جواب داشت . . میگفت مرگ امریست طبیعی .

دارائی دختران یتیم و بیگس به حکم قانون به ملک تعلق دارد .
حفاظت خود وی نیز به حکم این قانون برعهده ملک گذاشته شد .
دریغا مرده زبان نداشت تا ما جرایبی را که آن قدرت بحکم آن
قانون در آن حصار شوم بر سر وی آورده بود، بمردم شرح دهد .
فرضاً آن داستان غم انگیز را بمردم شرح میدادند، از دست گروهی
محکوم و بینوا چه می آمد؟

ماهی از نوروز گذشت، به آئین هر سال موسم رفتن مردم به آغیل
فرار سید .

ملک با قافله بزرگ خانواده خویش عزم آغیل کرد . زنان و پسرانش
بنی اعمام خواهر و خواهرزاد گانش، برادران و برادرزاد گانش سرکز
قافله بودند .

خادمان حرم خدمتگاران بیرونی ، شبانان باخیمه ها و رسته های
گوسپند و گاو با کاروان همراه شدند . گوسپندان و گاووان خواجه از
دور در میان گله شناخته میشوند . دوم ثور کاروان ب حرکت افتاد .

هوا افتابی بود ، نسیم معتدل میوزید . برف از راه ها و دامنه های
شمال آب شده بود . آبهای زلال و سرد به آرامی از تیغه های کوه فرو
می آمد ، سبزه نوردل خالک را باز نموده در پرتو خورشید جلوه
میکرد . لاله سرنگون و گل کاسه شکن سر بر آورده و هنوز نشگفته بود .

امادر نثرها و تیغه های بلند کوه ، برف و یخ به قد ها انبار بود .
ملک با پسر جوانش پیشتر از قافله براه افتادند تا در جنگل انسوی
دره بشکار آهو بپردازند .

ملک بر اسب خود و پسرش بر اسب خواجه سوار بود . راه شان بر کنار
قبرستان بود .

برقبرز مرد نا کام نو گل سیخک زرد گشته و خار هار یسه دو انیده بود .
چون چشم سلک بر گوروی افتاد برق غرور و اطمینان در چشمانش
درخشید زیرا سطمئن شد که پس ازین دارائی خواجه بدون مزاحم
سلک مسلم اوست .

پسر برقبر آن شیهد ستم های خود التفاتی ننمود . مانند صیادی که
چوچه زاغی را به امتحان شکار کند و بر کشته آن اعتنائی نداشته باشد .
پدر و پسر در کمال شادی و غرور از کنار قبرستان عبور نمودند
کاروانها صد قدم عقب تر بودند و با هلهله های نشاط و سرور گورستان
را پا مال نمودند .

با به پردل گفت :

هر دو سوار به شتاب را ندند تا پیش از کاروان به
به شکارگاه برسند . قافله آهسته آهسته به تنگنای دره داخل شد .
برف تا پایه کوه از دو طرف دامن فرو هشته بود ، جای ضخامت آن
از یک نیزه بلند تر مینمود .

دو کوه چون دو دیوار نقره سر بفلک کشیده بود ، ملک و
پسرش از دره خارج شدند و قافله در نیمه دره رسید . همه بر این
امید بودند که تموز را با چه شادی و آزادی در اغیل بسر
خواهند برد .

آنها حا کمیت آینده را نیز مانند گذشته از آن خود می پنداشتند
غافل از آنکه بر آینده هیچ قدرتی مسلط نیست . آینده شکننده قدرت ها
است و و اثر گون کننده آرزو ها اخلاص گر تدبیر هاست . آینده
درورای پرده ابهام است .

با به پردل از زمین بلند شد و با دست آن تنگنای مهیب را نشان
داد . آنگاه گفت : نا گهان زمین لرزیدن گرفت ، کوه به جنبش افتاد

آوازی بس عظیم ، بس هو لنك بس دهشت انگیز از دل دره برخاست
 هزاران هزار خروار برف لاش مهیب راست و چپ از بلندی صدها
 قدم یکباره در تنگنا سرازیر شد بسرعت برق آسائی که دیدن آن
 چشم را خیره میکرد کوه کوه، سنگ و خاک و گل بر زمین فرو غلتید.
 خارها سنگهای عظیم چنان بسختی بهم خوردند که خرد شدند، درختان
 کهنسال و دیوپیکر بلوط و جلغوزه و نشتر از ریشه بدر آمد .

آبها از جنبش باز ایستاد ، دیوارهای ده لرزیدن گرفت حتی
 یک گوشه از قلعه ملک بر زمین غلتید از غرش و لرزش زیاد، زنان
 آستن سقط نمودند .

در حلقه منظم شاهین و عقاب که در هوا چرخ میزدند خلل افتاد
 هر حیوانی که در چراگاه آواز مهیب را شنید سراسیمه فریاد برآورد
 و بهر سو گریخت .

اهل ده دیوانه وار به هر جهت دویدند . پس از دقیقه چند زمین
 آرام شد . مردم لرزان ، مضطرب ، آشفته و دهشت زده بسوی تنگنا
 شتافتند . جز انبوه برف گل و سنگهای عظیم و درختان وارونه
 نشانی از کاروان و کاروانیان نیافتند .

ملک با پسرش بشتاب باز گشتند اسپها در مرحله اول آنها را
 بر زمین زده گریخته بودند ، مشت پولادین مرگ در میان دره فرو آمده
 بود به آنها مجال بازگردیدن به دره نداد .

خورشید تا بیدن گرفت ، پرده تاریک شک از میان برخاست . پدر
 و پسر دانستند آنچه را نمی فهمیدند دیدند آنچه در و رای پرده
 پندارشان مستور بود .

ملک تو انا با پسر مغرور سرها را به سنگها میگو فتند گریبان
 می دریدند و فریاد می کشیدند .

کیست که بفریاد شان رسد بار های عظیم سنگ و خاک و برف
بد را از ی یک تفنگ سلک و به بلندی چندین نیزه راه با ز گشت
شانرا به ده بسته بود .

پسر و پدر مبهوت و سراسیمه راه اغیل را پیش گرفتند تا آنکه
جنگل پدیدار گردید آنجا که پیوسته آهورا سراغ سینمودند، آنجا
که بازیگاه دور ان قدرت و نشاط آنان بود غزال آفتاب به چراگاه
مغرب متمایل شده بود . با به پردل گفت :

سیاهی جنگل از دور بنظر میا مد بر سر تا سر آن جنگل مهیب
و خا موش غبار ما تم نشسته بود . پدر و پسر گرسنه و خسته یکی به
انجاسی و دیگر به انجاسی به دو طرف جنگل رفتند تا کمین نموده آهوئی
صید نمایند و خود را از گرسنگی و مرگ نجات دهند .

ناگهان از انجام طرف مقابل سلک آواز حرکتی بگوش آمد و
در شاخها جنبش حادث شد . سلک که عمرش به شکار گذشته بود و
تیرش هیچگاه به خطا نرفته بود ، بدان سو توجه نمود نقطه کوچکی
بنظرش خورد . نقطه بزرگتر شد به قدر کف دست گردید از آن نیز
فراخ تر شد و به بزرگی پیشانی آهو شد انگشتش را بما شه تفنگ فشرد
و توأم با صدای تفنگ ناله روح گذار و جانسوز در سراسر جنگل
طنین افکند ناله که مانند تیر قلبش را سوراخ کرد .

بشتاب بدان سوراخ شد صید بخاک می غلتید از سوراخ پیشانی
وی خون مانند فواره بدر می جست .

خم شد تا نخچیر خود را نگاه کند دست فرابرد تا بسوی خودش باز
کشد ، دید جبهه که پیوسته بوسه گاه امیدش بود اما ج تیرش گردیده
هنوز باور نمی کرد زیر اچشمش را خون گرفته بود . سرانجام دیدن

دستار آشفته گریبان پاره و گیسوان خون آلود، گمانش را به یقین مبدل نموده و در کنار درخت بلوط بر زمین نشست و به سیمای خون آلود فرزند جوان خود به ناله و فغان شد.

از سیل تفنگک گرفته با شدت هرچه تمامتر آنرا بر سنگ مقلش کوفت. با به پردل گفت:

تقصیرات خودش از یاد رفته بود، خیال کرد همه گناه تفنگک است قنداقه تفنگک شکست و پارچه از سنگ پریده در چشم راستش فرورفت. خون پدری حر یص با خون پسر سغور بهم آمیخته و ملک شش ماه باز خمی سنگر و متعفن در میان نفرت مردم از این ده به آن ده و از آن در به آن در میشد و چون حیوانات وحشی فریاد میکرد و سرش را بسنگ میکوفت تا جدامان بجان آفرین سپرد. مردم نعش مرده اش را دور از گورستان خود، بخالک سپردند تا از شومی وی روان مردگان شان آزار نیابد.

«خا تمه»

حل لغات:

(میرگن) به یای مجهول و گاف مفتوح. صیادی که بیش از

چهل آهو کشته باشد. معلوم نیست این کلمه از کجا بیامده.

(آشوکان) کوهی است در شصت و نه میلی کابل بر سر

راه نجراب و مردم بدانند که نام آن عاشقان است اما مرجح

آن است که این کلمه با نام اشو کاشا هنشاه بزرگ پیوستگی

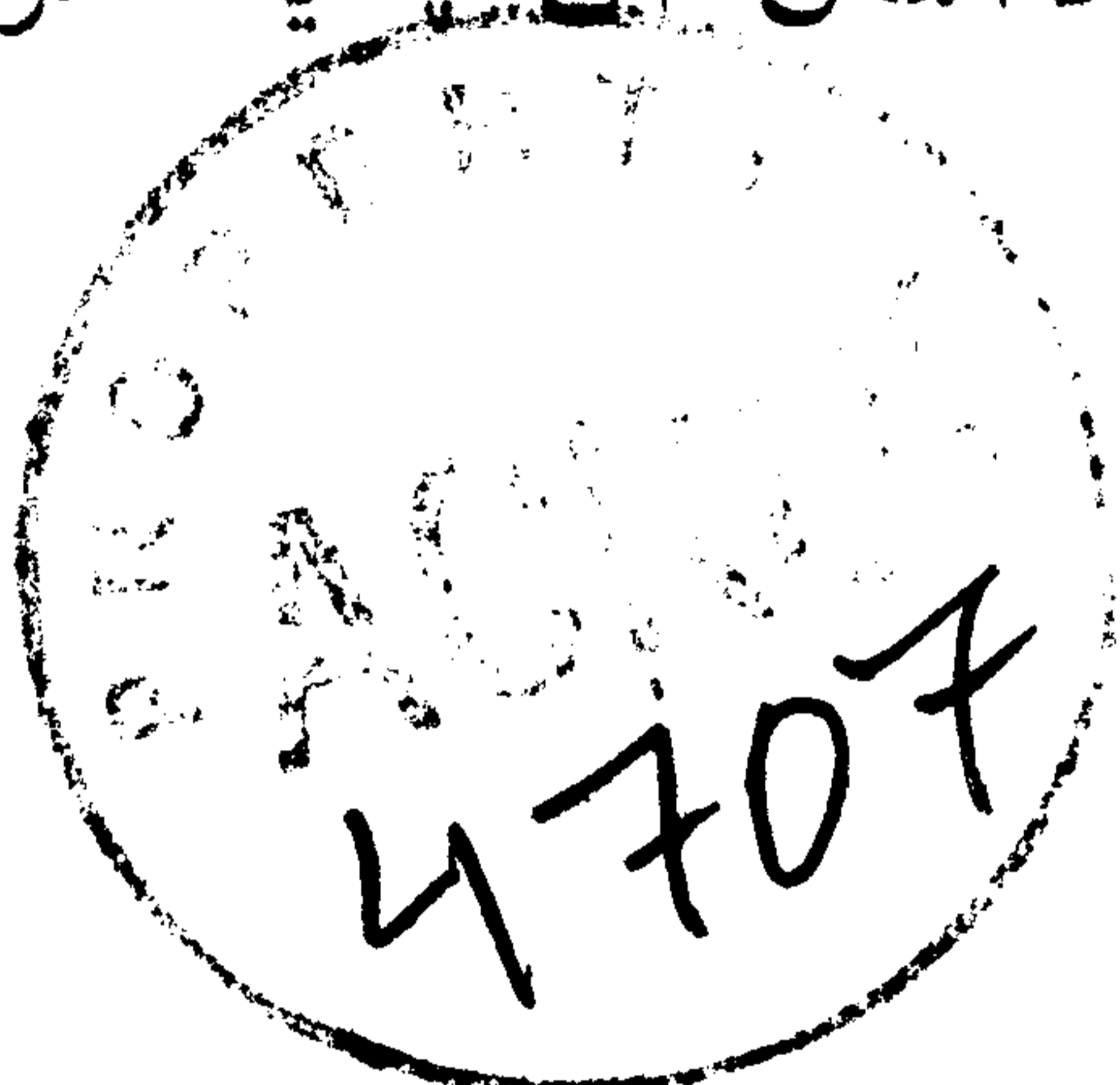
دارد و معابدی نیز در آن دره در دامان آن پدید گردیده

چله خورد و کلان و

شصت و شکست فصل

های زمستان است از

قوس تا حوت



(امانته) برفی است که در پایان زمستان با آب آمیخته بارد

و دیرنپاید چنانکه بر نیچک و بادام برف نیز از صفات این برف است.

(کمان) مردم پروان تفنگ را کمان نامند.

(توشدان) توشته دان کیسه است که بر کمر بند استوار

و خوراکی مختصر بر آن گذارند.

(پیش قبض) خنجری است کج و کوتاه که بر کمر بند خلائند.

(نبرد) با فتح باورای مفهوم و دال مجهول: شلووار پشمی

و فراخ

(چموس) با فتح جیم فارسی و معروف سین بی نقطه:

کفش چرمین و نرم که صیادان هنگام زمستان تا نیمه ساق پوشند

(چکمن) به کسر چه یای مجهول کاف ساکن سیم مفتوح چوخته پشمی

درشت

- تلخان) بروزن فرمان توت خشک کوپیده و آسیاب دیده .
 (سنقاله و سنقلا) بروزن دنباله و ارسلا، دیوارهای پستی که
 از سنگ بدون گل بسازند صیادان و شبانان در آن بنشینند
 (قاقین) بروزن آئین کلاهی که از قماش بر سر گذارند .
 (سمچ) مغاره در کوه، در کتب به سکون سیم آمده اما مردم
 به ضم سین و سیم و سکون جیم فارسی تلفظ کنند .
 (گر) قند سیاه که از نیشکر سازند .
 (جعفری) لباسی که از پوست گوسفند با شد .
 (دارو) مردم اینجا بارود را داورو نامند .
 (رنجک) بروزن سردك، سوراخ کوچک در قسمت سفالی
 تفنگهای چقهقی .
 شامیانه و خواجه بلند نام دو محل است .
 چرکه از خانواده مرغابی است و چل چرکه در چله کلان می آید .
 هجده گانه هجده نوع مرغابی یا هجده مرغابی یا مرغابیان
 که در هجدهم دلو می آیند .
 لکلك چیلان، اقار-قتان-مرغان بزرگ بهاری
 کران به ضم کاف خیل و دسته پرندگان
 پتول بابای فارسی مفتوح و تالی مضموم بروا و مجهول
 مرغی است بشکل پاشه چنگال و نول دارد اما صید نکند و
 و اکثر گیاه و عسل خورد .
 (اساچ) آشی است که با خمیر مالیده و روغن درست کنند .
 (کیزک) بیای مجهول و زای مکسور محرقه را گویند .
 (خنجک) به کسرخ و سکون نون و فتح جیم - بوته است
 سبز که در کوه روید .
 آفتابی و سایگی - کشمش سرخ و سبز که در آفتاب و سایه خشک کنند .

خلیله

تایستان ۱۳۳۶

آثار بیکه فعلا از طرف مؤسسه
بیهقی تحت طبع میباشد :

۱- دوام اجزای تفسیر شریف .

۲- جلد دوم کتاب ابوبکر

صدیق (رض)

۳- بیانات و مصاحبه های بناغلی

رئیس دولت و صدر اعظم .

۴- امپراتوری کو شانیان

۵- سر گذشت شیخ الاسلام .

۷- برخی از اندیشه های خواجه

عبدالله انصاری .

۸- برخی از کتیبه های هرات

۹- متن عربی و ترجمه « منازل

السایرین » .

۱۰- مناجات و گفتار پیر هرات .

۱۱- لغات زبان گفتاری هرات .

۱۲- ناصر خسرو بلخی .

۱۳- الهی نامه .

۱۴- در پرتو جمهوری .